

خجالت عروسک پلنگی

مهارت‌های زندگی

درس‌های
سنجاق قفلی

علی اکبر زین‌العابدین



سین. قاف، سنجاق قفلی معمولی نیست. او روان‌شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می‌گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس‌های پاره، کیف‌های خراب، پیراهن‌های بی‌دکمه با سین. قاف تماس می‌گیرند. «طلایی»، سنجاق قفلی کوچولو، دستیار او است. سین. قاف، دایمی طلایی است. طلایی از آنها است که مامان‌ها معمولاً یکی از آنها در کیف‌شان دارند.

زورت به یک عروسک خجالتی رسیده؟ پیشنهاد می‌کنم از این جابروی با دوستانت قفل بازی کنی. من دستیارنخواسم.



خجالت کجا بود دایمی خان. ادب ندارد این پلنگی. راستی شبانه‌ی خوله‌ی بگویی چرا اصلاً این جا آمده‌ایم؟

طلایی به عروسک پلنگی گفت: «پلنگی، یک بار کاکائو تلخ ۹۰ درصد خوردم به تلخی تو نبود.»
سین. قاف در گوش طلایی گفت: «این چه طرز حرف زدن است؟»
طلایی گفت: «باز کاکائوئه شکم ما را سیر کرد، تو که یک جواب سلام هم نمی‌دهی.»

آهان خوشم آمد.
وقتی بایک روان‌شناس جایی می‌روی دهانت را مزه‌کن بعد حرف بزنی.



خیلی دهانم را مزه کردم، باور کن این پلنگی شکلات تلخ ۱۰۰ درصد است.

سین. قاف از جایش بلند شد و به سمت بقیه‌ی عروسک‌ها رفت. خوب خوب به لباس‌های آنها دقت کرد. جوراب عروسک پیرمرده سوراخ بود. روی لباس عروسک موطلایی لکه‌ی روغن ریخته بود. دستکش عروسک دروازه‌بان نخ شده بود. روی صورت عروسک میمون جای لک موز گندیده بود. دندان عروسک زرافه لک پکی شده بود.

طلایی به عروسک گفت: «خوب است که پلنگ هستی، خرگوشی، موشی بودی تکلیف چه بود؟ نمی‌توانی حرف بزنی؟ نکند زبانت را پشه کرده؟ نکند توی گلویت مداد تراش مانده؟ نکند گوشت آهو توی لپ‌هایت جا مانده، حرف بزنی می‌پرد بیرون؟»
عروسک پلنگی سرش را گرفت آن طرف. سین. قاف دید که اخم‌های پلنگی بیش‌تر در هم رفت.



سین. قاف روی شانهای پلنگی نشست و گفت: «حق داری خجالت بکشی چون پشت لباست پاره شده.» پلنگی صورتش را به طرف سین. قاف برگرداند. طلایی تازه فهمید چی به چی است. سین. قاف گفت: «یک بار همین شنل من به نوک یک گیره‌ی کاغذ گرفت و جر واجر شد. تا چند ساعت رویم نمی‌شد سرم را بالا بیاورم.» طلایی که دلش سوخته بود گفت: «همین کلاه من یک بار توی ظرف آبگوشت افتاد.»

پلنگی با صدای آرام خجالتی‌اش گفت: «من هم رویم نمی‌شود قاطی بقیه‌ی عروسک‌ها بروم.» سین. قاف خوش حال شد که پلنگی به حرف آمد. توی دلش گفت: «آهان خوشم آمد.» همان موقع عروسک دروازه‌بان با صدای بلند پلنگی را صدا زد.

آهای پلنگی، دو ساعت

است منتظریم بیایی فوتبال.

چه کاری کنی گوشه‌ی اتاق؟



سین. قاف گفت: «من باشم می‌روم به دوستانم می‌گویم لباس من پاره شده. باید بدهم به خیاط بدوزد.» طلایی گفت: «خب ممکن است مسخره‌اش کنند.» سین. قاف گفت: «آهان خوشم آمد. ممکن است مسخره‌اش کنند؛ ولی وقتی رازش را بگوید خجالت خودش کم می‌شود.»

پلنگی گفت: «می‌ترسم بگویند پلنگی درب و داغان.» همان موقع سین. قاف به طلایی چشمک زد. طلایی پشت شانهای پلنگی پرید و باز شد و بسته شد و پارگی لباس پلنگی را پوشاند.

سین. قاف گفت: «دیگر درب و داغان نیستی. فقط وقتی رفتی پیش عروسک‌ها نگاهی به سر و وضعشان بینداز و ببین که اوضاع آن‌ها از تو بهتر نیست؛ ولی بازی می‌کنند. سخت نگیر.»

پلنگی هاهاها خندید. طلایی از آن پشت گفت: «آخیش. دیگر شکلات تلخ نیستی. از آن شکلات شیری‌های شیرین شدی.»

جوراب من هم

سوراخ است
پلنگی.

صورت من
هم موزی شده
حسابی.

ای بابا، لباس
من هم روغنی
شده.

